

به ویرجینیا

[دارایی مشترک]

رمان

آن پخت

مترجم: فرسیما قطبی



نشرنون

۱۳۹۸

رمان خارجی

مهمانی تعمیم از این رو به آن رو شد وقتی آلبرت کازینز^۱ با بطری جین از راه رسید. فیکس^۲ وقتی که در را باز می کرد داشت لبخند می زد و همان طور که در تلاش بود تا ربط او را به آنجا پیدا کند، لبخندش را روی لبش حفظ کرد: این شخص آلبرت کازینز از دفتر دادستانی منطقه بود که روی قطعه سیمانی ایوان او ایستاده بود. فیکس در نیم ساعت گذشته بیست بار در را باز کرده بود به روی همسایه ها و دوستان و افرادی از کلیسا و خواهر بورلی^۳ و همه برادرهایش و والدینشان و تقریباً کل کلانتوری، اما کازینز تنها موردی بود که او را شگفت زده کرد. دو هفته پیش فیکس از همسرش پرسید که چرا او فکر می کند که آن ها باید تک تک افرادی را که در جهان می شناسند به یک مراسم تعمیم دعوت کنند و او ازش خواسته بود که به لیست مهمان ها نگاهی بیندازد و به او بگوید که چه کسی را حذف کند. او به لیست نگاه نکرده بود اما اگر همسرش الآن دم در ایستاده بود، او به جلو اشاره می کرد و می گفت: «او را». نه اینکه از آلبرت کازینز خوشش نیاید، در این حد او را می شناخت که با دیدن قیافه اش اسمش را به خاطر آورد، اما همین نشناختن او دلیلی بود برای دعوت نکردن او. این فکر به ذهن فیکس رسید که شاید کازینز به خانه اش آمده تا در مورد پرونده ای با او صحبت کند. چنین چیزی تا حالا هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود، اما

1. Albert Cousins

2. Fix

3. Beverly

چه توضیح دیگری وجود داشت؟ مهمان‌ها در حیاط جلویی می‌چرخیدند و فیکس نمی‌توانست بگوید که دیر آمدند یا می‌خواهند زود بروند یا صرفاً به دلیل شلوغی بیش از حد خانه به بیرون پناه برده‌اند. تنها چیزی که او از آن مطمئن بود این بود که کازینز بی‌دعوت آنجا بود، تنهایی با بطری‌ای در یک کیسه.

آلبرت کازینز گفت: «فیکس.» معاون دادستانی منطقه با قدی بلند و کت و شلوار و کراوات دستش را پیش آورد.

فیکس گفت: «آل.» (مردم او را آل صدا می‌زدند؟) «خوشحالم که اومدی.» دستش را دو بار محکم تکان داد و ره‌ایش کرد.

کازینز نگاهی به جمعیت داخل انداخت و گویی که شاید برای او جا نباشد، گفت: «دیر رسیدم.» واضح بود که نصف مراسم گذشته بود. بیشتر ساندویچ‌های کوچک مثلثی شکل ناپدید شده بودند، همچنین نصف کلوچه‌ها. رومیزی زیر ظرف پانچ^۱ صورتی و نمناک بود.

فیکس کنار ایستاد تا او وارد شود. گفت: «حالا که اینجایی.» «از دستش نمی‌دام!» اگرچه در واقع از دستش داده بود. در مراسم تعمد نبود. دیک اسپنسر^۲ تنها کسی از دفتر دادستانی منطقه بود که فیکس دعوتش کرده بود. دیک خودش پلیس بود، شبانه به دانشکده حقوق رفته و خودش را بالا کشیده بود بی‌آنکه باعث برانگیختن حسادت کسی شود. مهم نبود که دیک ماشین پلیس را می‌راند یا روبه‌روی قاضی می‌ایستد، شکی نبود که او از کجا آمده است. از سوی دیگر، کازینز یک وکیل مثل بقیه‌شان بود دادستان‌های منطقه، کلاتری‌ها، محافظ‌ها وقتی به چیزی نیاز داشتند با تو صمیمی بودند اما احتمالش کم بود که پلیسی را به نوشیدنی دعوت کنند و اگر هم این کار را می‌کردند فقط به‌خاطر این بود که آن‌ها فکر می‌کردند پلیس چیزی را از آن‌ها پنهان می‌کند. دادستان‌های منطقه کسانی بودند که از سیگار تو می‌کشیدند چون سعی داشتند ترک کنند. پلیس‌ها که سالن نشیمن و سالن غذاخوری را پر کرده بودند و تعداد

۱. punch، نوعی نوشیدنی

2. Dick Spencer

زیادی‌شان به حیاط پشتی و زیر طناب رخت و دو درخت پرتقال رفته بودند، سعی نداشتند سیگار را ترک کنند. آن‌ها چای سرد مخلوط با لیموناد می‌نوشیدند و مثل باربرهای کشتی سیگار می‌کشیدند.

آلبرت کازینز کیسه را تحویل داد و فیکس داخلش را نگاه کرد. یک بطری جین بود، یک بطری بزرگ. بقیه، کارت‌های دعا یا تسبیح صدفی یا یک انجیل جیبی با روکش چرمی سفید و صفحاتی که حاشیه طلاکوب داشتند آورده بودند. پنج تا از آقایان، یا پنج همسر آن‌ها، پولشان را روی هم گذاشته و یک صلیب براق آبی با یک زنجیر، که مروارید کوچکی وسطش بود، خریده بودند. بسیار زیبا بود و چیزی بود که در آینده می‌شد از آن استفاده کرد.

«الان یه دختر داری و یه پسر؟»

«دو تا دختر.»

کازینز شانه بالا انداخت. «چی کار می‌توننی بکنی؟»

فیکس گفت: «هیچی.» و در را بست. بورلی به او گفته بود که در را باز بگذارد تا کمی هوا بیاید داخل، که این نشان داد او چقدر از بی‌عاطفگی انسان‌ها نسبت به یکدیگر خبر دارد. مهم نبود چند نفر آدم داخل خانه است. آن در لعنتی را پشت سرشان باز نمی‌گذاشتند.

بورلی از آشپزخانه به بیرون خم شده بود. راحت سی نفر بینشان ایستاده بودند کل خاندان ملوی‌ها، همه دما تپوها^۱ و چند نفر از پسرک‌های خادم کلیسا که داشتند هرچه کلوچه باقی مانده بود شخم می‌زدند اما طوری نبود که کسی بورلی را گم کند. به‌خاطر آن پیراهن زرد.

صدایش را بلند کرد و گفت: «فیکس؟»

اول کازینز سرش را برگرداند. سرش را برای بورلی تکان داد.

فیکس ناخودآگاه صاف‌تر ایستاد اما لحظه‌ای مکث کرد. به معاون دادستان منطقه گفت: «فکر کن خونه خودته.» و به گروهی از کارآگاهان که کنار در

1. Meloy
2. DeMatteo

شیشه‌ای کشویی ایستاده بودند و هنوز کت‌هایشان تنشان بود، اشاره کرد. «خیلی از آدم‌های اینجا رو می‌شناسی.» شاید درست بود، شاید هم نه. کازینز قطعاً میزبان را نمی‌شناخت. فیکس برگشت تا از میان جمعیت راه را برای او باز کند و جمعیت هم به‌خاطر او کنار رفتند. شان‌اش را لمس می‌کردند، با او دست می‌دادند و تبریک می‌گفتند. دقت کرد که هیچ بچه‌ای را لگد نکند. دختر چهارساله‌اش، کارولین، بین آن‌ها بود و داشت روی زمین سالن غذاخوری بازی می‌کرد. آن‌ها مثل گربه بین پاهای بزرگ‌ترها خم می‌شدند و می‌خزیدند.

آشپزخانه پر از زنان شوهردار بود. همه با صدای بسیار بلندی می‌خندیدند و حرف می‌زدند. هیچ‌کدامشان کمک نمی‌کردند، جز لوییس^۱ که همسایه بغلی‌شان بود و داشت کاسه‌ها را از یخچال بیرون می‌آورد. بهترین دوست بورلی، والیس، داشت به کمک یک طرف توستر فلزی، رژلبش را تجدید می‌کرد. والیس بسیار لاغر و برنزه بود. وقتی صاف ایستاد، معلوم شد بیش از حد رژلب زده است. مادر بورلی پشت میز صبحانه نشسته بود و بچه روی پاهایش بود. لباس توری مخصوص تمعیدش را عوض کرده و پیراهن شق‌ورق سفیدی که دور گردنش گل‌های زرد گل‌دوزی شده بود، برایش پوشیده بودند، مثل عروسی که آخر مراسم لباسش را با لباس راحت‌تری عوض کرده باشد. زنان داخل آشپزخانه نوبتی بالای سر بچه شلوغ می‌کردند، طوری رفتار می‌کردند که انگار وظیفه‌شان سرگرم نگه داشتن بچه است؛ تا اینکه مگی^۲ از راه رسید. اما بچه سرگرم نشده بود. چشمان آبی‌اش بی‌حالت بود و انگار غباری رویش را پوشانده بود. به نقطه‌ای خیره و از همه چیز خسته شده بود. همه این عجله‌ها برای ساندویچ درست کردن و تحویل گرفتن کادوها برای دختری بود که هنوز یک سالش نشده بود.

مادرزنش بی‌آنکه مخاطبی داشته‌باشد، همان‌طور که پشت یکی از انگشتانش را به روی گونه‌گرد نوزاد می‌کشید، گفت: «بین چقدر خوشگله.»

1. Lois
2. Magi

«بخ.» بورلی به شوهرش گفت: «یخمون تموم شده.»
فیکس گفت: «وظیفه‌خواهرت بود.»

«حالا که انجام نداده. می‌تونی از یکی از بچه‌ها بخوای بره یک‌کم بگیره؟ خیلی گرمه. نمی‌شه بدون یخ مهمونی گرفت.» پیش‌بندی را دور گردنش بسته بود اما دور کمرش نه. نمی‌خواست پیراهنش چروک شود. چند تار موی طلایی از موهای پیچیده شده پشت سرش بیرون آمده و روی چشمانش می‌افتاد.

«حالا که یخ‌ها رو نیاورد، حداقل باید می‌اومد اینجا و چندتا ساندویچ درست می‌کرد.» فیکس وقتی این را گفت داشت مستقیم به والیس^۱ نگاه می‌کرد اما والیس در رژلبش را بست و او را نادیده گرفت. فیکس می‌خواست کمک باشد چون واضح بود که سر بورلی خیلی شلوغ است. با نگاه کردن به او هرکسی ممکن بود فکر کند که بورلی از آن دسته آدم‌هایی است که جشن‌هایشان را به تدارکات می‌سپارند، از آن‌هایی که روی مبل می‌نشینند و بقیه سینی‌ها را می‌گردانند.

«بوننی^۲ خیلی خوشحاله که اون همه پلیس رو داره یک جا توی یه اتاق می‌بینه. نمی‌شه ازش انتظار داشت که به ساندویچ‌ها فکر کنه.» بورلی این را گفت و بعد دقیقه‌ای از روی هم گذاشتن پنیرخامه‌ای و خیار دست کشید و به دست او نگاه کرد. «چی تو کیسه اس؟»

فیکس جین را بالا گرفت و همسرش، شگفت‌زده، اولین لبخند را در کل آن روز تحویلش داد، شاید هم در کل هفته.

والیس با نشان دادن علاقه‌ای ناگهانی به گفت‌وگو گفت: «هر کی رو فرستادی بره مغازه بهش بگو تونیک^۳ هم بگیره.»

فیکس گفت که خودش یخ می‌خرد. مغازه‌ای سر خیابان بود و او چندان بی‌میل نبود که برای دقیقه‌ای هم که شده بی‌سروصدا از آنجا دربرود. سکوت نسبی محله، ردیف منظم خانه‌های یک‌طبقه با چمن‌های پرپشت سبز، سایه

1. Wallis
2. Bonnie
3. tonic

باریک و بلندی که نخل‌ها بر زمین می‌انداختند و بوی شکوفه‌های پرتقال، همگی ترکیب شده بود با سیگاری که او داشت می‌کشید تا آرامش کند. برادرش تام^۱ همراهش شد و در سکوتی دل‌پذیر با هم قدم زدند. تام و بتی^۲ اکنون سه فرزند داشتند، هر سه دختر و در اسکونیدو زندگی می‌کردند. آنجا در آتش‌نشانی کار می‌کرد. فیکس تازه داشت متوجه می‌شد که رسم زندگی همین است. وقتی که سنت بالاتر می‌رود و بچه‌ها وارد زندگی‌ات می‌شوند، آن قدری که فکر می‌کردی قرار نیست وقت داشته باشی. برادرها از وقتی که همگی در خانه والدینشان همدیگر را ملاقات کرده بودند و در شب کریسمس که به مراسم عشای ربانی رفته بودند، دیگر همدیگر را ندیده بودند و قبل از آن هم احتمالاً وقتی بود که برای مراسم تعمید ارین^۳ به اسکونیدو رفته بودند. یک سانیم^۴ قرمز سقف کروک رد شد و تام گفت: «این» فیکس سرش را تکان داد، افسوس خورد که چرا اول آن را ندیده بود. حالا باید صبر می‌کرد تا چیزی بیاید که او می‌خواهد. در مغازه، آن‌ها چهار کیسه یخ و چهار بطری تونیک خریدند. پسرک پشت دحل از آن‌ها پرسید که آیا لیمو می‌خواهند یا نه و فیکس سرش را به علامت تأیید تکان داد. ماه ژوئن لس‌آنجلس بود. نمی‌توانستی از لیمو بگذری. موقعی که برای مغازه آمدن خانه را ترک کردند، فیکس ساعتش را چک نکرد اما او در محاسبه زمان خوب بود. اغلب پلیس‌ها این‌طور بودند. بیست دقیقه بود که آمده بودند، فوکش بیست و پنج دقیقه. آن قدر طولانی نبود که همه چیز تغییر کند اما وقتی برگشتند در جلویی باز مانده و هیچ‌کس در حیاط نمانده بود. تام متوجه تفاوت نشد، از یک آتش‌نشان چنین انتظاری هم نمی‌رفت. اگر مکان بویی مثل دود نمی‌داد پس هیچ مشکلی نبود. هنوز افراد زیادی در خانه بودند اما الآن جو آرام‌تر بود. فیکس رادیو را قبل از اینکه جشن شروع شود روشن کرده بود و برای اولین بار در آن روز می‌توانست کمی از نت‌های موسیقی را بشنود.

1. Tom
2. Betty
3. Erin

۴. Sunbeam، نام یک برند ماشین مربوط به قرن ۲۰ میلادی.

بچه‌ها دیگر در سالن غذاخوری سینه‌خیز نمی‌رفتند و به نظر می‌آمد هیچ‌کس متوجه نشده که آن‌ها رفته‌اند. همه توجه‌ها جمع شده بود روی در باز آشپزخانه که دو برادر کیتینگ^۱ با یخ به آنجا می‌آمدند. رفیق فیکس، لومر^۲، منتظر آن‌ها بود. لومر سرش را به سمت جمعیت برگرداند و گفت: «درست به‌موقع رسیدید.»

هرقدر که آشپزخانه قبل از بیرون رفتنشان شلوغ بود، حالا سه برابر بیشتر آدم داخل آنجا چپیده بود که بیشترشان مرد بودند. مادر بورلی هیچ جا به چشم نمی‌خورد، همین‌طور بچه. بورلی پای سینک ایستاده بود، با یک چاقوی قصابی در دستش. داشت از تل عظیم پرتقال‌هایی که روی پیشخوان قل می‌خوردند برمی‌داشت و قاچ می‌کرد. دو وکیل از دفتر دادستانی لس‌آنجلس هم، دیک اسپنسر و آلبرت کازینز، درحالی‌که کت و کراواتشان را درآورده بودند و آستین‌هایشان را تا بالای آرنج تا زده بودند، داشتند پرتقال‌های نصف‌شده را روی آبمیوه‌گیری فلزی می‌چرخاندند. پیشانی‌هایشان سرخ و خیس از عرق شده بود، یقه‌های بازشان داشت تیره می‌شد، جوری کار می‌کردند که انگار امنیت شهرشان به درست کردن آب پرتقال بسته است.

خواهر بورلی، بونی، که الان آماده کمک بود عینک دیک اسپنسر را از صورتش کشید و با حوله ظرف پاکش کرد، هرچند دیک خودش زن قابلی داشت که جایی میان شلوغی جمعیت بود. آنجا بود که دیک که چشمانش از دست عرق راحت شده بود، فیکس و تام را دید و یخ خواست.

بونی فریاد زد: «یخ!» حق داشت، مثل جهنم گرم بود و یخ بهتر از هرچیز دیگری به نظر می‌رسید. حوله‌اش را انداخت تا دو کیسه را از تام بگیرد و داخل سینک، بالای پوست پرتقال‌های نارنجی بگذارد. بعد کیسه را از فیکس گرفت. یخ جزو وظایف او بود.

بورلی دست از قاچ کردن کشید. «زمان‌بندی عالی.» این را گفت و یک لیوان کاغذی را داخل کیسه باز پلاستیکی فروکرد، سه تکه نه چندان بزرگ را درآورد

1. Keating
2. Lomer

انگار که دقیقاً می دانست چقدر باید بنوشد. یک نوشیدنی سبک، نصف جین، نصف آب پرتقال، از پارچ پر ریخت. همین طور که لیوان‌ها در آشپزخانه و بیرون از در و میان دستان منتظر مهمان‌ها جابه‌جا می شدند، یکی دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر درست کرد.

فیکس درحالی که به کیسه‌ای که هنوز در دستش بود نگاه می کرد، گفت: «تونیک گرفتم.» به چیزی اعتراض نمی کرد جز به این حس که انگار در طی زمانی که صرف پیاده رفتن و برگشتن به مغازه شده بود، او و برادرش یک جورهایی عقب مانده بودند.

آلبرت کازینز پس از مکثی طولانی برای فرو دادن نوشیدنی‌ای که بونی برایش درست کرده بود، گفت: «آب پرتقال بهتره.» بونی که تا همین اواخر شیفته پلیس‌ها بود، امروز به آن دو دادستان علاقه پیدا کرده بود.

فیکس گفت: «برای ودکا» اسکرودرایور^۱. این را همه می دانستند.

اما کازینز سرش را به سمت شخصی که این اعتقاد را نداشت کج کرد و آن بورلی بود که داشت به دست شوهرش نوشیدنی می داد. درست مثل این بود که رمزی بین او و کازینز برقرار است. فیکس لیوان را در دستش گرفت و به مهمان ناخوانده خیره شد. سه تا از برادرهای او در خانه بودند، تعداد بی شماری مرد قوی جثه از اداره پلیس لس آنجلس و یک کشیش که برای پسرهای پردردسر یک برنامه بوکس روز شنبه ترتیب داده بود، همه این‌ها احتمالاً برای بیرون انداختن فقط یک معاون دادستانی منطقه از او حمایت می کردند.

«به سلامتی.» بورلی با صدایی ضعیف این را گفت و مخاطبش نه همه که فردی خاص بود و فیکس که هنوز فکر می کرد باید شکایت کند، لیوان کاغذی‌اش را بالا گرفت.

پدر جو مایک^۲ روی زمین نشسته بود و پشتش را به پشت خانه کیتینگ‌ها تکیه داده بود و باریکه سایه‌ای را زیر نظر داشت. لیوان آبمیوه و جینش را روی

۱. Screwdriver، کوکتل ودکا و پرتقال.

2. Joe Mike

زانوی شلوار مشکی معمولی‌اش گذاشت. همان شلوار کشیش‌ها. یا نوشیدنی چهارم‌ش بود یا سومش، یادش نمی آمد و اهمیتی هم نمی داد چون نوشیدنی‌ها خیلی سبک بودند. داشت تلاش می کرد تا برای یکشنبه پیش رو موعظه‌ای در ذهنش بنویسد. می خواست به حضار بگوید، به آن تعداد کمی که الان در حیاط پشتی کیتینگ‌ها نبودند، که چگونه امروز اینجا معجزه قرص‌های نان و ماهی^۱ به وقوع پیوست اما نمی دانست چطور مشروب را به داستان مسیح ربط بدهد. اعتقاد نداشت که او شاهد یک معجزه بوده‌است، هیچ کس چنین فکری نمی کرد اما حالا یک توضیح بی نقص و کامل را دیده بود که معجزات در زمان مسیح چطور ممکن بود ترتیب داده شوند. بطری جینی که آلبرت کازینز به جشن آورده بود، بطری بزرگی بود، بله، اما اصلاً آن قدر بزرگ نبود که تمام لیوان‌ها را پر کند و در موارد خاص چندین بار دیگر پرشان کند، برای بیش از صد مهمان که بعضی‌هایشان جلوی او تلو تلو خوران می رقصیدند. و از آنجایی که درخت‌های والنسیای^۲ تازه بی بار شده حیاط پشتی قبلاً پر از میوه بود، نمی توانستند به اندازه کافی آبمیوه برای سیر کردن کل جشن فراهم کنند. عقل سلیم می گوید که آب پرتقال با جین جور در نمی آید و اصلاً چه کسی انتظار نوشیدنی در مراسم تعمیر دارد؟ اگر فقط خانواده کیتینگ جین را در کابینت الکل‌هایشان می گذاشت، دیگر هیچ کس کمترین اهمیتی به آن‌ها نمی داد. اما فیکس کیتینگ بطری را به همسرش داده بود و همسرش که به خاطر اضطراب برگزار کردن یک جشن خوب تحلیل رفته بود، می خواست یک نوشیدنی بنوشد و اگر قرار بود او نوشیدنی بنوشد بعد همه کسانی که در مهمانی بودند از خداخواسته از ملحق شدن به او استقبال می کردند. از خیلی جهات این معجزه بورلی کیتینگ بود. آلبرت کازینز، همان مردی که جین را آورده بود، هم کسی بود که پیشنهاد مخلوط کردن را داد. کمتر از دو دقیقه پیش آلبرت کازینز کنار او نشسته بود و داشت به پدر جو مایک می گفت که اهل ویرجینیاست^۳ و حتی

۱. اشاره به روایت ۵ نان و دو ماهی کتاب مقدس که با آن حضرت عیسی به ۵۰۰۰ نفر غذا داد.

2. Valencia

3. Virginia

بعد از سه سالی که در لس آنجلس است هنوز هم از وفور مرکباتی که از درختان آویزان است شوکه می‌شود. برت^۱ به کشیش گفته بود که برت صدایش کند با عصا فریزشده‌ای که با پارچ آب مخلوط می‌شد بزرگ شده بود، اگرچه آن زمان نمی‌دانست که آن هیچ شباهتی به آب‌پرتقال ندارد. حالا فرزندانش به همان راحتی‌ای که او وقتی پسر بچه بود شیر می‌نوشید، آبمیوه تازه گرفته‌شده می‌نوشیدند. آبش را از میوه درختانی که از حیاط پشتی خودشان چیده بودند، می‌گرفتند. می‌توانست عضلات جدیدی را که در بازوی راست همسرش ترسا^۲ سفت می‌شدند ببیند، به‌خاطر دائم چرخاندن پرتقال‌ها روی آبمیوه‌گیری وقتی که بچه‌هایشان لیوان‌هایشان را بالا گرفته بودند و منتظر آبمیوه بیشتر بودند. برت به او گفت که آب‌پرتقال همه آن چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند.

هر روز صبح، آن را با کورن‌فلکسشان می‌خوردند و ترسا آن‌ها را در قالب‌های بستنی یخی تا پرویر^۳ فریز می‌کرد و برای اسنک بعد از ظهرشان بستنی یخی‌ها را به بچه‌ها می‌داد و غروب او و ترسا با یخ آن را با ودکا یا بوربن^۴ یا جین می‌نوشیدند. این چیزی بود که انگار هیچ کس متوجه‌اش نمی‌شد؛ مهم نبود چه در آن می‌ریزی، چیزی که اهمیت داشت خود آبمیوه بود. برت گفت: «مردم کالیفرنیا اینو یادشون رفته چون لوس بار اومدن.»

«درسته.» پدر جو مایک تأیید کرد چون در اوشن‌ساید^۵ بزرگ شده بود و خیلی نمی‌توانست این‌طور یک بند حرف زدن این مرد درباره آب‌پرتقال را باور کند.

کشیش که ذهنش مثل یهودیان در صحرا سرگردان بود، سعی کرد تا دوباره بر موعظه‌اش تمرکز کند: بورلی کیتینگ به طرف کابینت الکل‌ها که برای جشن تعمید دوباره پرش نکرده بود رفت و چیزی که آنجا پیدا کرد یک سوم یک

1. Bert
2. Teresa

۳. Tupperware، نشان تجاری ظروف پلاستیکی مخصوص نگهداری غذا.

۴. Bourbon، نام نوعی نوشیدنی الکلی.

۵. Oceanside، شهری در ایالت کالیفرنیا.

بطری جین بود، یک بطری تقریباً کامل ودکا و یک بطری تکیلا^۱ که برادر فیکس، جان^۲، سپتامبر گذشته از مک‌زیک آورده بود و هیچ‌وقت بازش نکرده بودند چون هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌دانستند دقیقاً با تکیلا چه کار کنند. بطری‌ها را به آشپزخانه آورد، همان موقع همسایه بغلی‌هایشان و همسایه‌های خیابان روبه‌روی و سه نفری که در نزدیکی کلیسای اینکارنیشن^۳ زندگی می‌کردند، پیشنهاد دادند که به خانه بروند و ببینند چه در کابینت‌هایشان دارند و وقتی آن همسایه‌ها برگشته بودند، نه فقط بطری که با خود پرتقال هم آورده بودند. بیل^۴ و سوزی^۵ با یک روبالشی پر از میوه‌ای که سریع به خانه رفته بودند تا آن‌ها را بچینند، برگشتند و می‌گفتند که می‌توانند برگردند و سه روبالشی دیگر بیاورند: چیزی که آن‌ها به مراسم دادند تأثیری روی آن نگذاشت. بقیه مهمان‌ها هم عیناً همان کار را کردند، به سرعت رفتند خانه و به درختان میوه‌شان و قفسه‌های بالای شراب انباری‌هایشان حمله کردند. پیشکش‌هایشان را در آشپزخانه خانواده کیتینگ ریختند تا وقتی که میز آشپزخانه مثل قفسه نوشیدنی و پیشخوان آشپزخانه مثل وانت میوه شد.

آیا این معجزه حقیقی نبود؟ این‌طور نبود که مسیح میز غذایی از آستین مقدسش به راه انداخته باشد و از همه دعوت کند تا برای ماهی و قرص‌های نان به او ملحق شوند، بلکه کسانی که ناهارهایشان را در کیسه‌هایی از پوست بز آورده بودند، شاید کمی بیشتر از نیاز خانواده‌شان بود اما قطعاً برای غذا دادن به انبوه جمعیت مردم عام کافی نبود، بی‌هراس بخشیدن را از مثال معلمشان و یارانش فراگرفتند. همان‌طوری که افراد حاضر در این مراسم تعمید تحت تأثیر بخشش بورلی کیتینگ قرار گرفته بودند، یا تحت تأثیر طوری که او در آن پیراهن زرد به نظر می‌رسید و موهای روشنش که چرخانده و سنجاق شده

1. tequila
2. John
3. Incarnation
4. Bill
5. Susie